

چون زبان شیوه سخن ورزد

چه عجب جان نسیم اگر لرزد

سخ را چون لغت بد جان کرد

راست چون صورت زبان کرد

و دشوار تر آنکه این سخنان در مواضع گفته شده و شک متحد و کینه بران زیادت باشد و در رسیدن بر سخن

ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگر چه بزور وقت خود اعتمادی تمام آید

که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز شود و بجهت بر عدت و شوکت خود نموده دشمنان بخیر نگوید

هر که تریاق محرب و انواع دارو با در حوزة قصرش دارد شاید که با میدان بر خورند از هر طایفه آفریند

بیت

هر چند که تریاق بدست است ترا

ز نهار که تا ز سر طایل نخوری

و حکما بر آنند که اگر فعل بر قول رجحت و عنایت کرد و اگر شمار با بت و اثر فعل نیکو در عاقبت کار با ظاهر کرد

خاتمت احوال را بخوبی مقدر سازد و آنکه گوش بر عمل غالبست و کردنیها را حسن عبارت می پیراید و در چشم

مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آید مانند که زه فی عواقب امورش نیست و علامت انجامد و آنچه در

یعنی به حسرت و ندامت بنامند و من آن را حج قول قاصد فعلکم در خواستیم کار با باطنی شناسی و پیرما

یانی نمودم و اگر تاج سست بر فرق حال امین داشتی و از آنرا بینی که گرایست فصلی سی بودی و خست

مساورت کرده می پس آن نماندیت بر آنرا که می سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خاوی آن

بیت

سخن را سخت ناسخیده کفتم ^{در} با سفتی بود اینک سفتم

چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه
چند حجت امیر خصومت انگیز در میان آوردم و عجب که در زمره شیران معدود کردم و بنا دانی و جهالت
و محال گوینی منسوب شوم و در امثال آمده است ^{بسیار گوییده بسیار خطا گشته} **لک کار محمد** بسیار گویی پهلو ده گویی باشد و با آنکه در
صورت ظاهر است میان انسان و بهایم سخن توان کرد و حکا گوینده سخن بدر ابر اتب از ایشان فرود میزند
و زبان بستکار از زار پهلو ده گویان سیکور میزند

لظنم

بهایم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش
و گرنه شدن چون بهایم خموش
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

الفصل زاع پاره طبیبید و با خوشیستن ازین نوع عما بها کرد و پیرد این بود مقدمات عدوت میان ما و قوم
که تقریر احوال کتفت ای کار شناس سخنان گوش شنیدم و در ضمن آن نواید بسیار بود و خردمندان

مصاحب شدن و کلمات ایساز پیشوای کار و حال خود ساختن شانه سعادت و جمال و دلیل ظهور

بزرگی کمالست

قطعه

صحبت بیکان بود مانند شک
کز یس معرجان یابد اثر
فغان باشد سوی دانش لیل
قولشان باشد حکمت راهبر

و بعد ما که خانه دل من از چرخ سخن روشن که شمع رویای خلوت نشیمان صومع انس خزان شود بود
افروخته گشت بیان کن که تدارک هم شکر بیان ما که پروانه و از سوخته انس طغیلم یومان شده اند هر چه بود
اندیشیده و جت فراغ خاطر حایا و طغیلمان دل سپا بنیان چه سر کرده

بیت

تدبیر تو آنجا که فهمم پردازد
صد کار فرو بسته بیکدم سازد
کار شناس زبان سپاس گشت و گفت

بیت

شاه جهان مطیع و فلک یاور بود
نصرت و دوا سپهر و لشکر تو بود

آنچه وز رای روشن برای بوقف عرض رسانید نذر جنگ و صلح و قرار و قرار و قبول بایج و خراج بیکدم

پسندید من نیست و امیدوارم که بسوی اجمالت باز فرجی و محسوس می پدید که بسیار کس بسوی جمل و مدارت من
خود حاصل کرده اند و کارها یکی یکجا بره و امثال آن ساخته کرده و بگویند و فریب پیش برده اند چنانچه طرار آن است
که کان کوفتند از دست زاهدی بحیله پروان آوردند تا یک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که زاهدی متوجع از نخب قربان کوفتند فریب بخورد و رسی هر کردن او کرده بجانب
خود می کشید و در راه طایفه طرار آن کوفتند را دیده دید طبع باشد اندو که مکر و فریب برسد و در راه
استادند مکاران که کافی را قوت سبعی در حرکت آمد و بنواستند که یکنک و در روی بروی آتش را
پنجه آید جسم رو باه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خردوشی دهند و بعد از آن بسیار
رای همه بر نوعی از حیل قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساوه دل پاک طینت را بد آن فریب داده کوفتند
آزاد پس مکن از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این بسک را از کجا می آری و دیگری بدو گفت گفت
این بسک را کجا میبری شیخ میم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیت شکار داری که بسک برد
که قیاری دیگر از عقب برسد و گفت ای شیخ این بسک را چقدر خیزد و همچنین یک از اطراف و جوار
روی شیخ نهاده و گفت ای شیخ متفق الکلمه بودی می گفت این بسک شبانست و دیگری می گفت این بسک
پاسانست یکی دیگر طعمه میزد که ای مرد کسوست اهل صلاحست چه دست و حاه بدین بسک آلوده

و دیگر می منع میکرد که زاهد این سگ را پسرد ما برای خدا بریت کند و بنوازد هر یک از مکاران بدین نبطاً

میخوانند و بهین نسق تسرفی میرانند

بیت

چشمش بعبوسه زده لب خوانده افسونی ^{کر} دل میرند از عاشقان هر یک بقانونی ^{کر}
از بسیاری این سخنان شکی در دل راه پیدا میدو گفت مباد که فروشنده این جانور جادو بود و ^{شبی} و چشم
سگ را در نظر من کوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز آورم و از پی با یغ ^م
وزری که بهای کوسفند بدو داده ام باز تمام راه چاره از رعایت ساوکی کوسفند را بگذاشت و در ^{عفت}
فروشنده روان شد و بجماعت وی را اگر شبهه بجا نه برود و مجال نداده فی الحال فرج کردند و زاهد پس ^{را}
بسبب آنجمله کوسفند از دست برفت و زرد دست نیامد و انجمن بدان آوردم که ما را نیز طریق ^{تجلیت}
باید گرفت که حسن بیدر و مکر را ایشان دست نیابیم

قطعه

چون بقوت حریف خصم ^م حیل و مکر را زدست مده
که بحلیت کجان قوت را ^م میتوانی که بملانی زه

ملک پیروز گفت بیار ما چه داری کار شناس جو ابله که من خود را فدای این کار خواهم کرد

و هلاک یکس که متضمن حیات و بقای جمعی گسیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن چنانچه
 که ملک در مجمع عام و محلی شش تن بر خواص و عوام برین چشم گسیر و نبر نماید تا پروبال من گسیرند و خون
 در زخم زده در زیر پهن درخت که آشیانهای مابریشا خواست بیفکند و ملک با تمامی لشکر برود و در
 مقام نموده نظر آمدن من باشند تا من اوم جمله در راه ایشان اندخته و از طرف خود باز پرده چشم
 صلاح وقت در آن باشد باز نمایم ملک از خلوت بیرون آمدند و نمود تمام چشم منظر بودند تا از
 شاه و وزیر چه صد براید و از گفتگو و تدبیر ایشان چه فتح الباب رونمای چون ملک را تشکیک یافتند سرها
 افکند و متامل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کار شناس را پرودم بر کند و سر و پایش را بخون رنگ کرد
 در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و چشم وضعی که مقرر و معین شده بود غمیت نمود تا ایسکار با ساخته و در
 کشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر کار بجای آورد

بیت

چو خورشید تابنده شد نا پدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید
 شبانگ ملک بومان با و ز راهمه روز در اندیشه آن بود که چون مارا بر ما و ای زاعان اطلاع افتاد و اگر
 خسته و بال شکستید یا خدایم اگر مشب و کیش چون مابد ایشان میرسد و زجیات ایشان بشام مات
 مبدل میگردد و ما و سه روزه در گوشه کاشانه بفرغت خویش بسیریم

مصراع

پس از مرگ عدو خوش میوان نیست

اما چون شب که روز بازار شوکت وقت بودانت کسوت خلام و لباس نیلی قام در بر افکنده بر سر ^{سلطنت}

عالم استیلا یافت و میر شکر نجار بر خیل و تبار تبار بعرم شپون عالم عباسی بر افراخت

بیت

بساط زمین عنبر آلود شد زوایای گردون پر از دود شد

ملک بومان با تمام خیل و چشم خود آمد نیش شپون در میان آورد و مجموع ایشان برین ^{تخت} کشته چنان باوای زراخان روان شدند

نظم

گروهی رزمجوی و فتنه انجیز همه پر کینه و بیباک و خونریز
بکین خواهی میانرا شکسته دلی چون سنک را در خاک بسته

و چون لشکر بوم باوای زراخان رسیدند از ایشان اثری پدید بود و نه خبری هویدا بومان ^{شد} مضطرب
به طرف میکشید و کار شناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم و نرم میآید بومی آواز او شنید
خبر ملک رسانید شایهنگ با بومی چنانکه مرتب بارگاه و محرم اسرار شاه بود بر سر وی آمد

و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و ازان پدر بار گفت و منصب وزارت
 قانون کفایت خود و تفریر کرد ملک گفت و انستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که را خان کنند
 جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنک پرسید که تو وزیر ملک را شناختی
 و صاحب سر و مستشار و موثر من او بودی بچه چنانست با تو این جواری رفقه و کلام گناه مستحق این عقوبت شد
 کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حدودان مجال وقعت یافتند ما بمن رسید آنچه رسید
 خدمت های قدیم و حق گذاری های سابق همه یکبار در عرضم عدم افتاد

بیت

بی فرد بود و منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را مخدوم بی عیانت
 شباهنک پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شمشیر چون شما وزیر را بخواهند
 هر یک تدبیری درینجا داشته که واقع شده بود ظنم بید و نوبت بمن رسیده فرمود که چاره اینصورت که افتاد
 باز گامی و در دفع این غایب تله پیش آرم کفتم که ما را با لشکر بوم طاعت مقاومت نیست که جز است
 در جنگ زیادت از جلادان است و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عیانت
 تو سن دولت بدست خست یا ملک بومافست و پایه تخت بخت مرین پای فرودسای پادشاه
 و با صاحب اقبال جدید بچه جلال در پنجه افکندن و بیل بخت است و با جلاد و بد بخت روز افزون است

سینه زدن

سیر و زوان نشانده توت

نظم

سیر مذکی باحت داوندخت
سیر مده را سر بردوندرخت

کوزنی که در سر شیران شود
برک خودش خانه ویران شود

صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شد خنک
افروزند ما خانان را با شرفه سوخته مانند دو در
زوایای جهان پرکنده کردیم و اگر از در صلاح در آیند از باج و خراج هر چه داعیه کنند قبول کرده اند

بیت

چو سرباپت سرباب از خراج
و کز نه سربا تو مانند تاج
ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوید و این همه جرات بچه وجه باز نمایم از خاک بوم
دلشکر مرا پیش چشم او زنی نمی بینی

نظم

اگر دشمن از بیع دارد ستینه
مرا هم زبان نشان بستینه

چو من آرزوی بند آورم
دل دشمنان را بدرو آورم

من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و ردوی هواداری و حق گذاری دادم و عظمت بدادم و کفر ای ملک از

جاوه صواب انحراف موزر و هوای دل خود بی تا مل و تدبیر درستی شروع کن تو اضع می گیر که دشمن تو چو چکا
تسلط و تملق را م تو اگر در صدد سرکش را بدارا و بلایت در دام تو ان آورد

بیت

آسایش و کتبی نفسیر این دو و نیت باد و ستان مروی با شیمان مدرا
و مثل انحال چون باد صعبت که کیمه ضعیف بواسطه مدارا از روی سلامت بجد و دخت بسیار ساج و عفت
و سخت روی از رخ بکند و شود

بیت

مکن سیزه که شرح از سیزه کاری پیش ره سیزه بر بند سیزه کارا بر
ز افغان نصیحت من خشمناک شده مرا مهتم کردند که تو بطرف یوم میل داری و جانب ما را که جنس تو هم
فروغنداری ملک بقول دشمنان از قبول و عفت من اعراض نمود و مرا بد چو که مشاهده می رود حدی فرمود و
خیال ایشان چنان دیده ام که خاک را می سازند و در باب دفع شما حلیه میروند از ملک بومان چون سخن کار شناس
شود یکی از وزیران پرسید که کار این زاع چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زود
روی زمین را از خب عقیده او پاک میاید کرد و از اراضی عظیم منتهی تمام باید شود و فرصت قتل او را که غنیمت است
از آن بدست ما نخواهد افتاد و دست نباید نمود و من در ضمن این کسر نیم فرموده تشیی می بینم که اطفا شعله آن از حجاب

مصلحت خود را

مصراع

تعود با مقدارین آتش از براید وود

و هر که درخت از دست بدید بعد از عدم قدرت هر که بران قافه ز کرده و غالب آنست که دیگر شپانی سوود از
وانکه دشمن را ضعیف و شمایافت اولی آنکه خور از او باز رها کند که اگر خصم از او بر طه خلاصی باید قوت گرفته و نیز

ساحه در کین انتقام خواهد بود

رباعی

دشمن چو بخت از تو تواری بجی و ز بند تو چون رست تو از وی نری
خواهی که امان باشدت از آفت او در دست تو چون شد امانش ندی

ز بهار تا ملک بسخن اولیفات کند و فسون جانگداز او را در گوش جای ندید که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست
نماز نموده از غفلت دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد

بیت

درین زمانه که بردوست اعتمادی نیست چگونه عروه توان شد بخت دشمن

کار شناس شمه ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت

بیت

مانود و بی درو منست و ریش تو یرم مرن بر سر ریشش
 این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی ازان وزیر بکر، انید و دیگر بر ارسید که تو چه میگوئی گفت من
 کشتن او اشارتی نتوانم که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بند جنت تدارک نماند و باید نمود
 مکارم او صاف خود را با طهارت و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هر اس یا قسه و تر بهار آمده
 امان باید داد و سرگردان از پای در افتاده را دست باید گرفت

بیت

رنیک مردان آزاده کیر چو استاده دست افتاده کیر
 بعض کارها مردم را بر دشمن میبازند و ندانند که ترس از درن بازگان را بر شوهر مشتاق گردانند ملک پرسید که چگونه بود

حکایت

گفت آورد و ندانند که بازگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه بیرون گزین جان بخیل

و ما هرمان

نظم

چو دیو دوزخ از عنفیت رویی چو زبانه کلنج از پهلو کوی
 ازین سنگین دلی پولاد جانی چو بجز آن دل لدازی جانستنی

و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت ز باصورت که ماه شب چهارده بود و هفتاد و هشت سال
رخسار شب تیره را از شان ترا در روز روشن بیاحتی و چراغ جهان فرو افتاب که قذیل مشطای سیرت
با پر تو شمع روی دلارای او تاب نیارودی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات تمیز نمودیم

بیت

ماه نیکوست ولی روی تو زیاده ترا دوست
سرود لچوست ولی قد تو بالا ترا دوست
و خواه گوید فشان بر صفحات پان شمه از لطایف او بدین گونه رقم فرمودی

قطعه

هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطلب بسوع تو زیاده ترا از انساخت
هر لطافت که نهان بود پس برود غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخت
شوهر بصد هم از دل وصل او را جوین و او بصد هم از سر انبجاء ورت او گریزان با فسانه او شکیستی و نه با
فرقیته شدی و مرد را هر لحظه از جای او بچید و فای پدید آمدی و بر نفس از گنینه او تازگی جری نمود

کردی

مصراع

هر فنون نشود تا تو کین نبوی

تبی پیشانی و دست از زلف بند نفس مبر سید و نه بی ناز خا محبت از گستان ویش کل مراد و شجاعت

بیت

من سبده ز روی که دیدن نگذارند دیوانه ز غمی که کشیدن نگذارند

شی در وی بخانه ایشان رفت قصار بازارگان در خواب بود وزن پذیر از آمدن در دو وقت یا چه بر سید و
شهر را محکم در کنار گرفت و بازارگان از خواب در آمد دولت را در کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید و گفت

بیت

گر پذیر شد بستم که از رویی که در خوابم نبود امید پیش دیده بسیار می آید
این چه شفقت است که از پرده غیب بطور آمده و بگذام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده

مصراع

هری که نبودت ز کجا پیدا شد

چون نیک در کعبت وز در او دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و بیا که برکت قدم
تو این جفا کشی به پادشاه من مشفق و مهربان شد و فایده نهمی آشت که بعضی ضرورتها باشد که کسی را بسازد
آن بر خصم خرنجش و مهربانی لاین نباشد و حال این زاع از آنجمله است

مصراع

رحم کن بود

حکم کن چون حال من دیدی که جای تملست

ملک وزیر یوم را پرسید که رای تو در خصوص چه حکم میکنی گفت ای ولی انست که ملک لباس حیاتین
و یکسب بلکه خلعت امان و روی پوشیده از بریت و عاطفت و برقع مکرر و تا او نیز در مکافات آن خدمت
مشتم شده انواب مناصحت و صداقت منسوح گرداند و دیگر آنکه معتلا و ران کوشیده اند که جمعی را از میان
دشمن بیرون آرند و سنک فرقه در هیچ ایسان افکنده بهر حمله که داند و کرده پیدا سازند چه اختلاف کله صمان
موجب فرایع دل و انتظام کار و روستان باشا چنانکه خلاف و زود و یوسب جمعیت خاطر را بد شد ملک او را
پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت و ربیعی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات
صبح و شام عبادت ملک علامت جل ذکره میکرد و بر اسطر انکه دامن از اخبار تعلقات دنیا و دنیا
بود و نقش دغلی و پوفایی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوس سرت بی نیش حضرت صورت
و نقد کنه غامبی رنج بار عابدست نیاید

نظم

یک کل چنین ازین باغ نیست لاله از سینه اش به این غایت

شیخ زبیر تو کو کوی خوراست زرد کند رویت و کوی ز راست

در زاویه شاعرت سیر کریان فراغت کشیده بود و بطیفه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده

یت

ما طرح شاعرت رضا الفکیم زرد و ست بر چه میرسد خورندیم
قصیه کی از میدان صادق بر فقر و فاقه راه مطلع شد بهجت مدد معاش کاوشی تازه و فقر کلام زرد و سیر
چرب و شیرین شدی بر سپیل نذر بصومعه شیخ آورد و زدی آنحال را مشاهده کرده قوت طامعش در کار
دروغی بصومعه زاهد نهاد دیوی نیز بصورت او میان باوی سسراه شد و زرد پر سپید که تو گیتی و کجا میروی
که من دیوم بدین شکل مشک شسته و بدین نقش بر آمده بصومعه زاهد میروم که اگر مردم این ولایت بیکت تلخین
توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار و سوسه ما کاسه شده است میخوام که فرصت یا نعم و اورا بقص
حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو گیتی و حال تو چیست زرد گفت من مردی میخوام شب و روز
در اندیشه که مال کسی بر من و دواغ آزاری بر دل منی نسیم حالا میروم که زاهد کاوشی فریه دار و از زرد دیده در
معاش خود صفت نایم و یو گفت

مصراع

ای جان جان تو یار مایی

بکلامی که در نه

بجوانی که سرشته جنبیت میان ما مستحکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد است

پس روی براه آوز و نه شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و سخن
بر روی سجاده نشسته در خواب رفته و زو اندیشه کرد که اگر دو قصد کشتن وی کند یکن که پیدار شده و باید برگردیم

که هر سائی و نیند متنبه شوند بر آن تعسیر بودن کا و متغذ باشد و یوتیر و فکر افاده بود که اگر در کا و زخان

مرون کند هر ایند در بیاید کسود امکا مدار که زاهد از آواز و از خواب در آید و کشتن او در توقف اهد پس در در اغت

توقف کن و مهلتی ده که زاهد را با ششم آنکه تو کا و را بذر و در وقت توقف کن تا من کا و را ببرم آنکه تو در کما

این خلاف میان ایشان فایم کشت و احسن معال هر دو و بجدال کشید و در آرزوی اضطراب زاهد را

آواز داد که اینجا ویست میجو اید که ترا کشید و یوتیر فریاد بر کشید که اینجا ویست میجو اید که کا و ترا ببرد زاهد زخ

ایشان پیدار شد و خروش بر کشید همسایگان و آمدند و ایشان هر دو بگریختند نفس و مال را بسبب خلا دشمنان سالم و محفوظ

بیت

چو در شکر دشمن اهد خلاف چرا تیغ باید کشید از خلاف

چون در زیر سیوم این سخن با خمر رسانید و زیر اول بر آشفست رفت من میم که این تیغ شمارا با فسون و مگر چو

فریخته کرد و اندیز نه که از خواب غفلت بیدار شوید و غنچه بیدار از کوشش هوس بر کشید و در عوفا بین

تو میسز او اجب دانید که عاقبتان بنای کار خود و صا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهی و

دروغ سخن سرفروغ ایسان از راه نروند و باز خافلان بنمینی السات ناموده بانک تملتی طایبتین
 و از کینهای قدیم و صداوتهای موروث فراموش کرده دل بر آشتی خویش گفتند و ندانند که دشمن اگر هزار
 بر آید هنوز زنگ صداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود

بیت

زلف هرندی تو کشم که در گره تری سالها رفت و بران سیرت و ساق
 و نادره ترا که از نادانی طراز بجه در چشم شامه بچند و نماید و مهره بلور در نظر شما کو هر شامه وار می آید و جا
 شما بحال آن درود که میماند که بکشار زن بد کردار فریفته شد ملک پر سپید که چگونه بود ایست آن

حکایت

گفت آورده اند که بشهر سرانید و رودگری بود و بلاست بعد کمال وزنی داشت در رعایت حسن و نیابت
 جمال آهوشی که بشو و شیر شوره را سگار کردی و بشو و رو باه بازی زیر کان چهار خواب خرگوش وادی

نظم

نگاری و نفس پری جانگذاری پری پیکرتی عاشق نواری
 ز زلفش سبیل اندر تاب میشد ز زلفش عارضش کمال میشد

... شیب بودی و ساعتی بی دیدار ... زان بچگونه صورت او را نوازش می کرد

اما در بزم عشرت جام مراد با خریسان دیگر میخورد و در هر مسایلی ایشان جوانی بود بسیار چون سرو که
بر چنین روح روان رسته و پیکره مانند نازه گل خنجره با بی حیات شسته

بیت

رخمی چنانکه ز حور شهید و ماه شو کرد خلی چنانکه ز شک سیاه شو کرد
زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابسته مر و محبت او شد کار میان ایشان از سلسله تکیه الطت انچه او را نامه پیغام
بعیش مدام صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت و دیار روز روشن برابر ایشان شب
تا رساحتی و اندیشه آنکه دو کس را با هم صبح صحبت چه او کرد دل سپرد ایشان با تن شک و حسد حسودی

بیت

هر که خد نبه مردم بر منصبی باالی الا بر آنکه دار و باد لب سری و صالی
بر آنحال و قوف یافته در و در اعلام کرد ندید چاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که تندی هم آنکه
بندارک مشغول کرد و زن را گفت تو شب ساز که بروست ما میروم و اگر چه مسافت ما آنجا بسیار نیست اما
چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوم بجز آن جا که در آنجا

شکل خواهم کرد

بیت

ای با کام مر از رخ تو مجورے آن کہ باشد کہ کام از تو گزند و دور
 زن تیز از روی تکلف ممانتی کرد و بگریشتادی قطره چند آب از دیده بیارید و فی الحال گوشه همی کرده شوهر
 کیل کرد و در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در آن محاکم باید بست و قمار شمارا اینک بپایید می فطنت
 تا در غیبت من در زمان فرصت نیابند و حاصلی مال و ممانع نرسد زن و صیبت قبول کرده پس بکنند تا کید نمود
 فی الحال که مرد برفت خبر معشوق فرستاد

مصراع

بیا باغ که گلها شکفت و خار ماند

محبوب و عده کرد که چون از شب پاسبی بگذرد طلوع صبح وصال را مقرر صد با شنیدن بدان و عده
 کتبه اسباب مهمانی مهیتا کرد

بیت

زهی سعادت طالع اگر شبی آنما بگلبنه من بیخامشان فرود آید

درود که پیکان از راه نهانی بجانم درآمد قضا را وقتی بود که هر ماه با یکدیگر قرآن کرده بودند و عاشق و معشوق

بدیدار یکدیگر خوش برآمده کاه بی جوان زیباروی بگریخته و لعلوار آتش اضطراب در خرمین شکلیا بی آن میزد و عجا

زن هه سیما با زبان افرا ممانع شمر و هوش جوان بعبارت میبرد

نظم

بیت نازنین عفتل فریب پای تا سر همه لطافت فریب

این برج شمع هر شبستان بود وان بلب نفضل می برستان بود

بیچاره درود که چندان توقف کرد که ایشان بخواه بجا میل کردند آهسته آهسته زیر سخت در آمدن آهسته

را مشاهده کند ما گاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهای تحقیق آن حال بود معشوق آنرا

زنک آواز داد و گفت که بصدای بلند از من پرس که مراد دست ترواری یا شوهر را جوان آواز برداشت

و گفت ای نازنین میخوای هم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جوان بدو که بدین دلیل

چون افتادی و فایده این پرسش شخصیت جوان از بیم جان الحاح برود و دست زن گرفت زن گفت راست

گویم زمان از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها آهسته آهسته در چشم و سنان گیرند

که بحسب و نسب ایشان الثقات نمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشانرا معتبر

ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بگی نهادند و یک ایشان حکم چنانگان گرفتند

بیت

ترک یاری کینست و دل داری دوستی خود نبود پنداری

اما شوهر غیر که روح در بر و شباه نور در بصر باشد

مصراع

از جان بود که برایشان کز نیست

از عمر و جوانی و عیاشی و زندگانی بر خور و مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و تنگ
حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نخواهد

میت

و فامباد امیدم اگر بغیر تو هست حرام با حسیاتم اگر برای نیست
چون درود که این فصل شنود راقی و حقی در دل وی پدید آمد و رقی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود
که در حق این بن بدی از من صناد کرد و درود تو خدای بر من شد و آنم شوم آنم خسرین چه چکان بد بود که من در برابر
وی داشتم و مکن خود از غم من بفرار و بر من عاشق زار بود و در کیش محبت و روش یاری با این همه دوستی
دوستی که با من دارد اگر خطایی کند از ترا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان
حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود

مصراع

کسی کیجاست که او دامن نیالود است

و من پهلو ده آیس رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا باری غشین
ایشان منقض نکردم و آبروی او پیش مرد پیکانه بر خاک ندلت زیرم که ایمل از روی لهو و سهو میگذرند

و عله لقا

و عذر از نظر برتر او باید داشت و دیده از عیب او باید فرو بست

بیت

که بهری داری و بهت عجب دوست به نیند بجز آن که منم

پس بهانجا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا و می که ایشان از عیش بردا خلد و رایت شبانه
مکنار شد

بیت

چو رست از سایه شب سا بر روی دید از صبح صبح عالم افروز
مرد پیکانه با گشت وزن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت در و در که با هستی از زیر تخت پیر
درفش و مدارا بر بالای تخت نشست و باستین لطف غبار طلال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست
بر اعضای وی میمالید تا زن پشیم دید و بکشد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جبهت گفت

بیت

دید صبح سعادت که یار بار آمد هزار شکر که آن غمگسار بار آمد
پس پرسید که سلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد پیکانه دست مرا در انجوش وصال و آشتی
اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود از دم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون

شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای صلت
 من بی نظمی و بی سامی برای شاید جمال من مجوی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آنکه از راه سهو خواهد بود
 پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و از رسم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دارم و خوف و هراس
 راه مده و از دست و جفت بیرون آی و مرا بجل کن که در باب تو اندیشه کرده بودم و بصدق نوع کلمات
 بدید و بگردد اندک که در جهان بیرون آمدی که مظهر ما بود

مصرع

سهو بود آنچه با کمان برویم
 زن هم سخنهاى حلیت آمیز در میان آورد و از جانین شرم زایل شده دست صلیح در گردن خسته آورد
 و بخار زبان اعدا کسایه آهسته را تکرار میکند

بیت

ز رخسارم تو ما خیر باو من ز تو را ضی شدم او نیز باو
 و این مثل بدان آوردم تا شاید چون درودگر که بقولش بدکار و فیهش سخن این زانم کار فریب بخورد
 و شعبده او که از آن بوی خون می آید از راه نروید

بیت

بخوانند

بقول خصم بداندیش عده شوند
کسی که گر چو حسن عاقبت نیاند

و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد تواند کرد و خود را بحیلت نزدیک کرد و اندوخت پس کرده بتفاق

مدار انخوش را در معرض محترمانه چون از اسرار و قوف یافت و ضعیف بیدار روی بصیرت

کامل آغاز کار کند و هر زخم که ز ند چون صاعقه آتش با بجز خرم جان نسوزد و مانند تیر قضا چنانچه خبر برین

مراد و شاه مرام نیاید زان گفت ای یار دل آزار این سخن آرای بیچه کار آید و چندین مهتد به حاصل که

بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسید با حیل و کوشش مناسبت

دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری با اختیار خود قبول نمودم

و همه کس دانند که این عقوبت بر پاداش مخالفت من با راجان نبوده وزیر گفت شاه چله تو این عمل است

که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و سیر نی استقام که در خاطر داری شربت تلخ این

عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهه پلک دشمن بقوت خود راضی شده اند

برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند که نام حق گذاری و بهواداری بر سریده روزگار بگذارد و خود

در ورطه فاقانگنده چنانکه آن پوزینه که خود را بگشتن داد اما انتقام پیران حاصل کرد بلکه بومان پرید

که چگونه بود باستان